



نام داستان : انتهای هر فاصله جدایی نیست

ژانر : عاشقانه - احساسی - درام

نویسنده : Minerva کاربر انجمن لاو کده

منبع : سایت و انجمن عاشقانه لاو کده

[www.lovekade.com](http://www.lovekade.com)

[forum.lovekade.com](http://forum.lovekade.com)



**خلاصه داستان :** در مورد زنی که با وجود تحمل مشکلات، خودش و حقیقت رو قربانی عشقش می کنه... و مردی که در پاسخ به این محبت خیانت می کنه... باید دید مسیر سرنوشتی که خودشون با دستای خودشون نوشتن به کجا میرسه...؟



\*وفا\*

وفا گفته بود: "مشکل از منه، عزیزم!"

و دیگر هیچ نگفته بودند. پرونده ی رویای دختری از جنس بهمن به نام گندم، همانجا برای وفا بسته شد. هفته ی بعد بهمن بی احتیاطی کرد و تصادف کردند. پای راست وفا، دیگر خم و راست نمی شد. گرچه، درد داشت ولی هیچ نمی گفت و گریه هایش سهم چادر سفید و کهنه ی یادگار مادرش بود، وقتی که تنها، روی فرش قرمز امامزاده می نشست و زل می زد به ضریح.

وفا دیگر سر کار نرفت، نمی توانست به کار های خانه برسد. حالا که گندم از دست رفته بود، همین مرد دل شکسته برایش باقی مانده بود. لنگان به تمام کار های خانه می رسید.

\*بهمن\*

نمی توانست، بس بود، عذاب وجدان نداشت، کار درست را می کرد و کارش را باور داشت. هزار بار مرورش کرد. همانش بود، نشانش، شال سفیدش بود و دسته ای از گل های مریمی که صبح برایش فرستاده بود و الان دستش بود. مگر چند نفر در این دنیا می دانستند که او سفید دوست دارد. شرط می بست وفا هم نمی دانست. بهمن همیشه تیره می پوشید و وفا هم همیشه برایش تیره می خرید. وفا زن باهوشی نبود. وفای کوتاه فکر نمی دانست که تیره بیشتر به او می آید. وفای سطحی، فکر می کرد که او تیره دوست دارد. وفا هیچوقت نفهمید. وفا با کارهای مسخره اش، با آن اندیشه های محدودش هیچگاه نگذاشت او رشد کند. ولی گندم فرق داشت. گندم آشناترین و زیباترین کلامی بود که می شناخت.

از رنگی که متنفر بود، موهایش را یخی کرده بود، با رگه های شرابی. شال سفیدش را جابجا کرد و گوشواره های بزرگش خود نمایی کردند، بعد از آن، گردن باریک و سفید خوش فرمش. با خودش فکر کرد، این همه سال، کنار وفا زندگی کرد، با آن رفتار های زننده اش، با آن همه خصلت های انزجار آور زنانه ی افراطی اش، تحملش کرد. آن وقت نمی توانست این یکی را درست کند، رنگ موهایش را عوض می کرد.



-گندم؟

-هر چی دوس داری منو صدا بزن مستر خوش تیپ!

لبخندی از سر شرم از حرفهای بی پروایش رو لب های بهمن نشست.

گندم، سیگارش را از کیف قرمزش در آورد و تعارف کرد. یاد مادرش افتاد، یاد چهره ی سفیدش، یاد پدرش که از سرطان ریه مرد. یاد سیگار های پدرش و خودش، قبل از عهد بستن با مادرش، وقتی که از وفا فهمیده بود پسرش سیگار می کشد.

-من قول دادم نکشم عزیز!

چشمان درشت و آبیش را خمار کرد و سرش را جلو آورد و آهسته زیر گوشش نواخت: قول ها واسه شکستنند عزیزم!

بهمن نگاه کرد به زیبای مقابلش و گرفت و کشید و کشید و بیرون داد. همه چیز را بیرون داد، همه ی دود های قلبش. این همه سال، وفای وسواسی به بوی سیگارش حساسیت داشت. به کت و پیراهن های او هم دست می زد، به ریه های او هم کار داشت، فضول بیکار! بعد از تصادفش دیگر کار نمی کرد. معلوم بود که بیکار است، برخلاف گندم، گندمش... گندم او. وفا نتوانست به او یک دختر بدهد و حالا گندمش اینجا نشسته، آرام و آهسته می کشد همراه او، و او می اندیشید که این همان زنی است که کنارش خواهد ماند و غصه هایش را خواهد کشید. و بعد به ندای درونش منطقی پاسخ داد: "مگر نه اینکه عهد ها برای شکستنند؟! " مگر نه اینکه او هم روزهایی فکر می کرد نیمه گمشده اش همین دخترک لاغر و کوتاهیست که در کارگاه مادرش، خیاطی می کند. مگر نه اینکه آدم اشتباه می کند.

\*وفا\*

وفا از پشت بهمن رد شد و او را شناخت، او را که چرخیده بود سمت زنی بی حد و اندازه زیبا، و آنجا بود که فهمید این فاصله نهایتش جدایی است، فهمید برای بهمن، قرار هایشان عادت شده است. وفا رد شد. وفا رد شد و او ندید که طبق قرار هر سال، در روز سالگرد ازدواجشان، با



دسته ای از گل‌های مریمی که هر سال بهمن برایش می گرفت، با شالی سفید که هدیه ی سال قبل بهمن بود، لنگان آمد و او ندید، وفایش را ندید، قرارش را... ندید.

**\*بهمن\***

شب هایش را در آغوش گندم و صبح هایش را با فکر او می گذراند و به وفا می گفت که کار های شرکت زیاد شده و وفا برگشته بود به کارگاه خیاطی. این زن واقعا عقلش کم بود. بعد از تصادف مزون را تعطیل کرده بود و حالا دوباره می خواست از صفر شروع کند؟! که چه؟! پول که فراوان بود و او نمی فهمید چقدر کسر شان بهمن است، که بگویند همسر جناب مهندس کاویانی، مدیر عامل شرکت آرمان سازه، در محله ای قدیمی و متوسط، در یک کارگاه خیاطی بی کلاس، کارگری می کند. مگر وفا کلاس و پرستیژ می فهمید یعنی چه؟! بر عکس گندم که همه چیز را می فهمید و درکش می کرد، وقتی سرش را روی سینه اش می گذاشت و از هدر رفتن یک دهه از جوانیش کنار وفا، می گفت... و اینکه مادرش می گفت دختر خوبی است، طفلک مادر ندارد و نجیب است. و بهمن دیوانه فکر می کرد عشق است که عشق نبود و ترحم بود و دلسوزی. می گفت و انگشتان گندم لا به لای موهایش معجزه می کرد و این آرامش عذاب وجدان نداشت، که خداوند حلالش کرده بود، که گندم محرمش بود و هم دردش. که از مردی معتاد، درد شوهری کشیده بود، که روزی بی جان کنار خیابان افتاده بود و گندم رفته بود شناسایی چهره ی منزجرش. و تا وقتی بهمن بیاید درد بی شوهری کشیده بود.

آن روز که گندم به او گفت که دارد پدر می شود و او از آن لحظه فقط تصویر لبهای قرمز گندم را گرفت که دندان های سفیدش را نمایان تر می کردند. او باید با وفا صحبت کند که این ظلم است که او باید شناسنامه ی گندم را سیاهتر کند و شناسنامه ی خودش را هم.

و صحبت کرد.

**\*وفا\***

سجاد، پسر دایی اش، در همان محله ی قدیمی که بوی خاطرات و بچگی و مادر و پدر بی مهرش را می داد، کارواش داشت و کارگاه خیاطی را برایش پیدا کرده بود، سجاد سی و چهار



ساله بود، و همین سال قبل بود که مادرش فوت کرد و تنها زندگی میکند در خانه ای ویلایی. و همسایه ای دارد، دختری دارد نجیب و مهربان، آن وقت او به سجاد گفته بود که "دارد دیر می شود، پسر دایی!" و او تنها لبخند زده بود. وفا قرار های آشنایی را گذاشته بود و با دختر دایی اش، ماندگار می رفتند جلسات را، و ماندگار گفته بود که از این دختر خوشش آمده و بد نیست. سجاد هم از چین های لبخندش می شد فهمید که راضی است.

پیشنهاد طلاقش را بهمن پذیرفت. از چهره ی بهمن می شد فهمید که انتظارش را نداشته، اما. کارهای طلاق زود پیش رفت. طلاقش را گرفت و پرونده ی کابوس دختری از جنس بهمن، به نام گندم ، همانجا برای وفا بسته شد.

\*سجاد\*

مریم، هشت سال از او کوچکتر بود و متعلق به او نبود. این را می فهمید حالا که دهه ی چهارم عمرش را می گذراند و آن رگه های خاکستری شقیقه اش موهای مشکی اش را به ستوه آورده بودند، این را آموخته بود، که اگر اتفاق بیفتد بعد از فاصله ای که انتهایش جداییست، همه چیز به اصلش بر می گردد ولی زمان، هیچگاه به عقب نگاه نمی کند. این را از نگاه های عاشق برادر یکی از کارگر های کارواش ، که از برادرش شنیده بود، روانشناس است و فوق لیسانسش را گرفته و در دانشگاهی غیر انتفاعی تدریس می کند و منتظر نتایج دکتراست ، فهمیده بود که آن روز با مریم دیده بود احوالپرسی می کند و قبلا اهل همین محل بودند و مادرش برای مادر مریم آش نذری فرستاده بود و از قضا استاد آورده بودند ، فهمیده بود. مگر آدم چند بار عاشق می شود؟

وفا تلفن کرده بود و بی مقدمه گفته بود حالش خوب نیست و دنبالش بیاید، رفت و از پله ها دید که لنگان پایین می آید، سمتش رفت و کیفش را گرفت و احساس کرد کمر وفا زیر باری از غم و تجربه خم شده. می توانست رد پای اشک ها را روی گونه هایش ببیند، اگر چه خشک شده بودند، اگر چه چشمان خیسش را زیر آن عینک آفتابی بزرگ پنهان کرده بود.



سلام کرد و از کنارش رد شد و او همانطور ایستاده بود، متعجب و حیران و کمی هم شاد. بازوی وفا را گرفت. وفا برگشت، اخم داشت و سعی، که دستش را بیرون بکشد. این موجود، که قدش تا سینه اش بود، تا همان جایی که حجمی می تپید، هیچ تفاوتی نکرده بود با آن روزهای نوجوانی اش. که مقنعه ی مشکی اش را می کشید تا پیشانی اش، و هیکل لاغر و ریزش، در آن مانتو ی گشاد سورمه ای، گم می شد. و چهره اش، که سرشار از معصومیت بود، و راست می رفت و می آمد و از وقتی که نه سالش بود دیگر با او بازی نمی کرد، و سجاد، نه اینکه دل شکسته باشد که خوشحال بود، وقتی از جلو مکانیکی محمد آقا، که در آن شاگردی می کرد، رد می شد و کاری به کار کسی نداشت، با آن اخم پررنگ میان ابرو های طوسی اش. می دانست، مال خودش است، و مال خودش بود که حالا به او رسیده بود.

هنوز هم معتقد، هنوز هم معصوم، فقط یک کوله تجربه ی تلخ بود که شیرین می شود، مگر نه اینکه تلخترین قهوه ها هم شیرین شدنی هستند، گرچه بوی تلخی می دهند. آن ها باشند پای پدر نامردش، که بعد از مرگ مادر وفا، رفت سراغ زنی دیگر، و او نپذیرفت وفا را که "باید شر این دختری از زندگیم کم کنی!". و آن روز که سجاد در سربازی تب کرده بود از آنفولانزا و بعد خبر بدش رسید و فکر می کرد این هم از توهماتيست که دکتر ها چه می گویند؟! از عوارض بعضی داروهاست، اما توهم نبود این خبر، "دختر عمه عروس شد!"

هنوز هم فرقی نبود. حالا صورتش گردتر شده بود و جلوه های زنانگی اش بیشتر و جا افتاده تر. و سجاد اندیشید که "کوله ی غم هایش را خودم از روی شانه هایش بر می دارم." که او دیگر آن پسر شاگرد مکانیکی با دست های کثیف نبود، بزرگترین کارواش را در محل صاحب بود. وفا دیگر باید مال خودش می شد...پایان این فاصله جدایی نبود. آستین مانتوش را کشید و گفت: وفا، خواستگاری امشب رو کنسل کردم...

و وفا لبخند زد.

\*بهمن\*



وفا طلاقش را گرفت و او روی نیمکتی نشسته بود و وفا را دید که لنگ زنان از سجاد جدا شد و به سمت او می آید، با صدای آرام که بغض داشت، گفت: "اینا مال توئه، تو وسایلم پیدا کردم!" و یک پوشه ی صورتی را مقابلش گذاشت. لبخند وفا را دید، و حلقه ی طلائی که نبود، در انگشتش، و روی پوشه ی صورتی کنارش روی نیمکت سفید گذاشته شد. اشکهای بهمن کورش کرده بودند و سرش پایین بود، وقتی چشمانش بالا آمدند، وفا را دید که رفت سمت سجاد و کنارش قدم برداشت.

نگاه کرد داخل پوشه را، کاغذهای آزمایشگاهی را درآورد، و با دقت نگاهشان کرد، سر در نمی آورد، دنبال شیء آشنایی می گشت، چشمش افتاد به کاغذ استیکر زرد، هم رنگ آنهایی که وفا قبل از تصادف، می چسباند روی یخچال... نگاهش کرد و خواند و فهمید، همه چیز را فهمید، از همان هفته ی قبل از تصادف، از همان دروغی که وفا گفته بود. بلند شد و به وفا خیره شد که عینک مشکی اش را برداشته بود و به سجاد، که در پژو دودی نود و سه اش را برای وفا باز کرد و او به عادت همیشگی همراه تشکرش سرش را کمی کج کرد سمت چپش و لبخند نرمی به نگاه سجاد پاشید و سوار شد و رفتند.

وفا غریبترین و زیباترین کلامی بود که هرگز نشناخت... و بهمن خسته شد، از بی وفایی خودش، و از زندگی، و از گندمی که از جنس خودش بود و بوی خیانت می داد، از حقیقتی زرد که می گفت او هیچ وقت پدر نخواهد شد!

پایان.